

به نام خداوند جان و خرد

مردِ درِ بند

مجموعه داستان‌های
۱۹۴۸-۱۹۵۴

ایلیزه آیشینگر

شهناز نصراللهی

سرشناسه: آیشینگر، ایلزه، ۱۹۲۱ - م .

Aichinger, Ilse

عنوان و نام پدیدآور: مرد دربند: مجموعه داستان‌های ۱۹۴۸-۱۹۵۴ / ایلزه آیشینگر؛ مترجم: شهناز نصراللهی؛ ویراستار: هانا معاوی.

مشخصات نشر: اصفهان: نشر گابه، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۱۵ ص.

شابک: ۸-۹۹۵۵۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: . 1991, (Der gefesselte erzählungen (1952-1948)

عنوان دیگر: مجموعه داستان‌های ۱۹۴۸-۱۹۵۴.

موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Short stories, German -- 20th century

شناسه افزوده: نصراللهی، شهناز، ۱۳۵۴-، مترجم

رده بندی کنگره: PT۲۶۰۱

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۲۲۴۰۶

نویسنده: ایلزه آیشینگر مترجم: شهناز نصراللهی ویراستار: هانا معاوی
صفحه آرا: امیر همایونی طراح جلد: صبا اصفهانیان لیتوگرافی و چاپ: کنکاش

نوبت چاپ: اول شابک: ۸-۹۹۵۵۲-۶۲۲-۹۷۸ ناشر: انتشارات گابه
آدرس: اصفهان، خیابان محتشم کاشانی، کوچه سیروس جنوبی، کوچه امید، پلاک ۲۴۳
کد پستی: ۸۱۷۵۹۶۴۸۱۴
تلفن: ۰۹۱۳۷۴۳۶۸۲۸

پست الکترونیک: contact@gabehpublications.com
فروشگاه اینترنتی: www.gabehpublications.com

 [gabehpublications.original](https://www.instagram.com/gabehpublications)

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای ناشر محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



paper from well managed
forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع کاملاً
مدیریت شده تهیه شده است.

تقدیم به

آنان که از بندهای زندگی فرصت‌های
ناب روییدن و بالیدن می‌سازند.

فهرست مطالب

۱۲	مقدمه مترجم
۱۴	روایت در این روزگار
۱۸	مردِ دربند
۳۴	فرمان گشوده
۴۲	پلاکارد
۵۰	معلم سرخانه
۵۶	فرشته‌ها در شب
۶۶	قصهٔ آینه
۷۸	قصهٔ ماه
۸۶	نمایش دم پنجره
۹۰	ارواح دریا
۹۸	کجا زندگی می‌کنم
۱۰۴	خطابه زبیر چوبهٔ دار
۱۱۲	زندگی‌نامه، آثار و جوایز ایلزه آیشینگر

«روشن ترین دشت‌ها از وداع می‌رویند، ژرف‌ترین بیشه‌ها از چوب دار.» با چنین جملاتی است که ایلزه آیشینگر در داستان‌های اولیه‌اش میان سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ در زمان «بازسازی دوباره» به آنچه ضد سرکوب‌های مرگ و جنگ است تکیه می‌زند. او ایده موفقیت را با این ادعا واژگون می‌کند که تنها از طریق آگاهی نسبت به تهدید، نابودی و وانهادن است که تجربه عمیق اکنون میسر می‌شود. همه چیزهای دیگر افشا شده‌اند: روزمرگی سرباز در پوچی و خشونتش (فرمان سرگشوده)، تبلیغات، فلج‌شدگی در روزمرگی پس از جنگ (پلاکارد)، خبرچینی‌های همیشگی (نمایش دم پنجره). با قصه آینه، همان داستانی که ایلزه آیشینگر به خاطرش پس از دریافت جایزه گروه ۴۷ (۱۹۵۲) به شهرت رسید، نویسنده از گرایش‌های رایج و پذیرفته شده سر باز می‌زند؛ این، داستان زن جوانی است که پس از سقط جنین ناموفق در لحظه مرگ، زندگی‌اش را رو به عقب بازمی‌گردد و در نقطه‌های حساس آن را تغییر می‌دهد. قدرت چنین تغییراتی و توانایی ادراکی تا این حد متعالی در این جا از آگاهی یافتن نسبت به وداع، پایان و مرگ نشأت می‌گیرد: ایلزه آیشینگر در متنی پروگراماتیک در سال ۱۹۵۱ (روایت در این روزگار) که در نوشته حاضر باز در دسترس قرار می‌گیرد، عنوان می‌دارد: «بدین ترتیب همه آنانی که به نوعی تجربه نزدیکی مرگ را داشته‌اند (...) می‌توانند تجربه‌شان را به مثابه نقطه آغازی در نظر بگیرند تا زندگی را برای خود و دیگران از نو کشف کنند.»

ایلزه آیشینگر «انگار که از پس پشت اشیا و سرنوشت‌ها به سوی روایت‌هایش رفته است، با نوعی جسارت، اعتراضی خیالپردازانه، که طغیانی بود در برابر زندگی به بند کشیده.»

کارل کرولاو

مقدمه مترجم

ادبیات اتریش پس از پایان جنگ جهانی دوم وضعیتی بسیار ویژه را تجربه کرد، زیرا نویسندگانی از نسل‌های گوناگون با باورهای متفاوت و پیشینه‌های مختلف گرد هم آمدند تا به نقش آفرینی در عرصه ادبیات بپردازند. از بارزترین چهره‌های ادبی پس از جنگ در اتریش می‌توان به دو زن جوان و منتقد اشاره کرد که تأثیری عمیق بر جریان‌های ادبی پس از خود بر جای نهادند؛ اینگبورگ باخمن و ایلزه آیشینگر. ایلزه آیشینگر نیمه یهودی که جنگ سایه شوم خود را بر زندگی او و خانواده اش انداخته بود، پس از پایان جنگ، تحصیل در رشته پزشکی را ناتمام گذاشت تا زمانی‌که سترگ درباره امیدوی بزرگ بنویسد. حیاتی برآمده از خاکستر سیاه مرگ. از دست دادن بخشی از خانواده در اردوگاه‌های کار اجباری، زنده ماندن برحسب فرصتی که نیمه آریایی بودن به او داده بود و مادری که زندگی اش با او پیوند خورده بود، همه و همه زندگی ایلزه آیشینگر را از همان دوران کودکی به شدت با دست و پا زدن مداوم میان زندگی و مرگ، ترس و امید پیوند داده بود. و او همین جدال فردی تجربه شده را در سطر سطر داستان‌هایش به نمایش می‌گذارد. جدالی میان فرصت‌های اندک، جدالی در فضای بازی میان بندهایی که آدمی را در خویش گرفتار کرده اند و در عین حال خود به معنایی برای مبارزه، تسلیم نشدن و از پای ننشستن بدل می‌گردند. معنایی برای جنگیدن بر سر زندگی.

روایت در این روزگار —————

شاید غریب به نظر بیاید اگر سلسله روایاتی تحت عنوان خطابه زیر چوبه دار گرد آید. و غریب تر آن که آدم بخواهد داستان را به خودی خود خطابه ای زیر چوبه دار تلقی کند. با این حال بسیاری هنوز هم مفهوم روایت را با خیال لذت، خیال آتش دلپذیری که دستانشان را گرما می بخشد، پیوند می دهند.

یا از رود روایت سخن می گویند و منظورشان رودی است که حامل است، که در چپ و راست کرانه ای دلپذیر دارد که هر چند بار که بخواهند می توانند به آن بازگردند و بعد به آسودگی آن را به حال خویش وانهند.

و بعد شکوه سر می دهند که زمان قصه سرایی به پایان رسیده، که امروز هیچ داستان راستینی وجود ندارد.

قیاس با رودخانه همچنان صدق می کند. اما کسی که امروزه روایت را با رود قیاس می کند باید به رودهای پرخروش تری بیاندیشد با کرانه هایی صخره ای تر و سنگلاخی تر، که اگر کسی باری جسارت پریدن بر آنها را یافته، بار دیگر به آسانی باز نتواند گشت. و شاید به رودخانه های مرزی. رودهایی که تا به امروز برای بسیاری معنای امنیت داشته اند، به تهدید بدل شده اند و دیگر رودخانه و سوسه

بازی را برنمی‌انگیزد، بلکه پرشتاب‌تر به جانب دریا می‌رود.

بدینگونه امروزه نیز برای راویان، دیگر روده درازی کردن مخاطره نیست، بلکه خطر در آنجاست که با توجه به تهدید و با تصور پایان، دیگر دهان نگشایند.

اما آیا کرانه‌ها برای رود همواره به معنای مرز نبوده‌اند؟ آیا هر کدام از پیچ و تاب‌های این کرانه‌ها، همواره وابسته به آن بستری نبوده‌اند که در آن آرام نیافته‌اند؟ و تمام داستان‌هایی که روزگاری روایت شده‌اند، خود با مرزهایی مشخص و با مرزهایی دیگر تهدید نشده‌اند؟

تمامی رودها به دریا می‌شتابند، حتی اگر آنها که در کرانه‌شان ایستاده بودند آن را نبینند. فرم هرگز نه از احساس امنیت، بلکه همواره با توجه به آن ایجاد شده است. مایه دلگرمی است اگر امروز مرزهای ما برایمان همراه با درد آشکار می‌شوند و شاید بی‌واسطه‌تر با پایان روبه‌رو می‌شویم. و این مسئله برایمان به انگیزه بدل می‌شود.

اگر درست بفهمیم می‌توانیم آنچه به ظاهر در برابرمان قد علم کرده را تغییر مسیر دهیم، می‌توانیم درست از پایان و به سوی پایان، روایت را شروع کنیم و جهان دوباره بر ما گشوده می‌شود. پس آنگاه که زیر چوبه دار شروع به سخن گفتن می‌کنیم از خود زندگی می‌گوییم.

اگر داستان‌های پیش رو به ظاهر پیوند اندکی با یکدیگر دارند، همگی در یک نکته مشترک هستند و آن اینکه تقریباً تمام‌شان از همین منظر نوشته شده‌اند.

اینکه امروز یا صد سال دیگر، در جنگ یا صلح، بر کره ماه یا در ایستگاه مترو یک کلان شهر اتفاق بیفتند، همگی به وضوح از پایان اتفاق می‌افتند و رو به سوی پایان دارند.

در یکی از این داستان‌ها دخترکی هست که در مرگ، زندگی‌اش را انگار که در آینه تجربه می‌کند، دخترکی که وقتی آخرین بار دوستی را می‌بیند با او برخورد می‌کند و وقتی او را برای نخستین بار می‌بیند از او جدا می‌شود، دختری که بافته‌های مویش از نو می‌رویند و در هر امتحانی هرچه را می‌دانسته از یاد می‌برد، تا جایی که در لحظه رویارویی با مرگ پا به جهان می‌گذارد.

بنابراین همه آنها به هر شکلی تجربه مرگ را از سر گذرانده اند، از فکر این تجربه بیرون نمی آیند. اگر بخواهند صادق باشند نمی توانند خود و دیگران را در گذار از این امر به ملاحظت تسلی دهند اما قادر هستند تجربه خویش را سرآغازی قرار دهند برای آنکه زندگی را برای خود و دیگران از نو کشف کنند.

مرد در بند

زیر آفتاب به هوش آمد. نور طوری روی صورتش افتاده بود که ناچار شد دوباره چشم‌هایش را ببندد، نور بی‌هیچ مانعی از روی بوته‌ها رو به بالا یورش می‌برد. در سمت چشمه‌ها جمع می‌شد و انبوه پشه‌هایی را می‌شکافت که روی پیشانی‌ش پرواز می‌کردند، می‌چرخیدند، به دنبال نشستن بودند و انبوهی دیگر از آنها سبقت می‌گرفتند. وقتی که خواست آنها را براند فهمید که او را به بند کشیده‌اند. یک طناب نازک تابیده بازویش را بُرید. آن را رها کرد تا سر جایش برگردد، دوباره چشم‌هایش را باز کرد و به خود نگاهی انداخت. پاهایش را تاران‌ها بسته بودند، همان طناب دور قوزک‌هایش هم بود و چند بار تاب خورده رو به بالا رفته بود، کپل‌هایش را گرفته بود و سینه و بازوهایش را. نمی‌دید انتهای طناب را کجا گره زده‌اند و مدتی بی‌هیچ ترس و شتاب زدگی به بی‌نقص بودن این طناب پیچی فکر کرد تا اینکه فهمید طناب میان پاهایش فضای آزاد دارد و تقریباً آزاد دور تنش پیچیده شده است. بازوانش را هم نه به بدنش بلکه فقط به هم بسته بودند و فضای آزاد داشتند. همین مسئله لبخندی بر لبش نشانده و به این فکر افتاد که شاید بچه‌ها سربه سرش گذاشته باشند.

دستش را به سمت چاقو برد اما باز طناب گوشتش را برید. با احتیاط تمام کوشید دوباره دستش را به جیب ببرد، خالی بود. به غیر از چاقو، همان اندک پولی

هم که همراه داشت، نبود و دامنش هم. کفش هایش را از پاهایش در آورده بودند. لب هایش را تر کرد و مزهٔ خونی را چشید که از شقیقه هایش روی گونه‌ها، چانه و گردن تا زیر پیراهنش راه افتاده بود. چشم هایش درد می‌کردند. وقتی آنها را باز نگه می‌داشت آسمان مثل نوارهایی سرخ در آنها منعکس می‌شد.

تصمیم گرفت برخیزد. زانوهایش را تا جایی که می‌شد به هم نزدیک کرد، با دست هایش علف‌های تازه را چنگ زد و خود را بالا کشید، شاخهٔ به شکوفه نرسیدهٔ آقطنی گونه‌اش را خراشید، آفتاب چشمش را زد و طناب توی گوشتش فرو رفت. نیمه بیهوش از درد، خود را رها کرد تا به زمین افتاد و دوباره تلاش کرد. آنقدر ادامه داد تا خون از خراش‌های پنهان بیرون زد. بعد باز مدتی طولانی آرام ماند و گذاشت آفتاب و پشه‌ها کارشان را بکنند.

برای بار دوم که به هوش آمد بوتهٔ آقطنی سایه‌اش را بر روی او انداخته بود و خنکای انباشته میان شاخه هایش را به سویش روانه می‌کرد. انگار ضربه‌ای به سرش زده و بعد اینجا رهایش کرده بودند، مثل مادرائی که موقع رفتن به مزرعه نوزادان خود را زیر بوته‌ها می‌گذارند مبادا عیش شان خراب شود.

همهٔ امکانات در فضای بازی آن طناب پیچ نهفته بود. آرنجش را به زمین تکیه داد و بازی طناب را زیر نظر گرفت. به محض این که کشیده شد، دست برداشت و باز با احتیاط بیشتری تلاش کرد. اگر به شاخه‌های بالای سرش می‌رسید می‌توانست خودش را از آنها بالا بکشد اما نرسید. سرش را روی علف‌ها برگرداند، غلتید و روی زانو قرار گرفت. با نوک پنجه هایش زمین را لمس کرد و ناگهان بی‌هیچ زحمتی بلند شد.

چند قدم جلوتر از او راهی به سوی دشت‌های مرتفع کشیده می‌شد، میخک‌های سنگی و بوته خارهای شکوفه کرده میان چمن‌ها روبییده بودند. پایش را بلند کرد مبادا آنها را لگد کند اما طنابی که قوزک پایش را نگه داشته بود مانعش شد، به خودش نگاه کرد.

طناب روی غضروف‌ها محکم گره خورده بود اما با طرحی بازی‌وار از یکی به دیگری می‌دوید. مرد با احتیاط خم شد و آن را به دست گرفت، اما ظاهراً به این

سادگی‌ها حتی شُل هم نمی‌شد. برای آنکه مبادا با پاهای برهنه‌اش روی خارها برود خود را آرام به زمین می‌زد و مثل پرنده‌ای از روی آنها می‌جهید.

با صدای برخورد شاخه‌ای سرجا خشکش زد. یکی داشت در این اطراف به زحمت جلوی قهقهه‌اش را می‌گرفت. فکر اینکه در وضعیتی باشد که نتواند از خودش -مثل همیشه- دفاع کند او را ترسانند. به جهیدن ادامه داد تا روی جاده قرار گرفت. مزارع روشن در شب، عمیق تا پایین دست کشیده شده بودند. از محل بعدی چیزی نمی‌دید و اگر سریع‌تر نمی‌جنبید پیش از رسیدن به آنجا شب می‌شد.

کوشید راه بیفتد و فهمید که طناب فقط در صورتی به او اجازه می‌دهد یکی از پاهایش را جلوی دیگری بگذارد که هر پا را هر بار فقط به اندازه مشخصی از زمین بلند کند و قبل از آنکه تمام آن کشش طولی تمام شود آن را فرود آورد. بازوهایش هم همان اندازه از هم باز می‌شدند.

بعد از همان قدم‌های اول افتاد. کج روی جاده افتاد و دید که گرد و غبار به هوا بلند شد. انتظار داشت حالا صدای شکستن آن قهقهه فروخورده را بشنود، اما از هیچ چیز صدایی برنخاست. تنها بود. وقتی که غبار فرو نشست بلند شد و به راه افتاد. به زمین نگاه کرد و این سو و آن سو شدن طناب را زیر نظر گرفت، اینکه چطور پشت سرش کشیده می‌شد، سبک بر زمین بالا می‌رفت و باز فرود می‌آمد.

وقتی که اولین کرم‌های شب‌تاب به پرواز درآمدند توانست چشم از زمین بردارد. در خود باز قدرتی دید و بی‌صبری‌اش برای رسیدن به مکان بعدی فروکش کرد.

گرسنگی او را سبک کرده بود و به گمانش به سرعتی رسیده بود که هیچ موتورسیکلتی نمی‌توانست از او پیش بیفتد. یا بر نقطه‌ای خاص می‌ایستاد و دشت در برابرش چون جریانی خروشان می‌آمد که کسی برخلاف آن شنا می‌کند. این جریان بوته‌خارهایی را که باد صبا به سوی جنوب خم کرده بود، درختان جوان از رشد مانده و علفزارهای کوچک با گل‌های ساقه بلند سفید را و سرانجام نیز بوته‌های خار و درختان جوان را در کام خود فرو برد و تنها آسمان را بر فراز خود و آن مرد باقی

گذاشت. ماه برآمده بود و میانۀ باز کمانی شکلی از آن دشت مرتفع را، راه پوشیده با علف‌های کوتاه را، مرد دربند را که با قدم‌های سریع و سنجیده بر آن پیش می‌رفت را و دو خرگوش صحرایی که کمی جلوتر از او از تپه می‌گذشتند و کم‌کم در سراسیمگی پنهان می‌شدند را روشن کرده بود. با اینکه در این زمان شب‌ها هنوز سرد بود مرد بندی پیش از نیمه شب در کنار بوته‌ها در کشید و به خواب رفت.

در روشنایی صبح، رام‌کننده حیوانات که همراه سیرک خود روی علفزار پیش از دهکده اتراق کرده بود دید که مرد دربند چگونه متفکرانه نگاهش را به زمین دوخته از جاده به این سمت می‌آمد. دید که ایستاد و دست به چیزی برد، زانوهایش را خم کرد یکی از بازوهایش را کشید تا تعادلش را حفظ کند، با دست دیگرش یک بطری شراب را از زمین برداشت، قدر است کرد و آن را به سرعت بالا برد. آرام حرکت می‌کرد مبادا طناب باز او را ببرد. اما در نظر صاحب سیرک به محدودیتی خودخواسته در سرعتی بالا می‌مانست. هماهنگی غیرقابل درک حرکاتش او را برانگیخت و در حالی که مرد دربند هنوز به سنگی خیره بود که می‌خواست شیشه را روی آن خرد کند تا با گلولی تیزش طناب را از وسط ببرد، مرد رام‌کننده از میان چمن‌ها به سوی او قدم برداشت. حتی جست و خیزهای جوان‌ترین پلنگ‌ها هم او را اینقدر سرحال نمی‌آورد.

«شما تماشاگر مرد در بند هستید!» با همان اولین حرکت‌هایش طوری صدای هلهله به هوا رفت که همانجا در حاشیۀ میدان از شدت هیجان، خون به گونه‌های مرد رام‌کننده جهید. مرد بندی از جا برخاست. تنها مایۀ شگفتی‌اش چهارپایی بود که خود را از زمین بلند می‌کرد. زانو می‌زد، برمی‌خاست، می‌جهید و در هوا چرخ می‌زد. به زعم تماشاچی‌ها به پرنده‌ای می‌مانست که به میل خود روی زمین می‌ماند و رشد خود را محدود می‌کرد. هر کسی که می‌آمد به خاطر مرد دربند بود. تمرینات بچه مدرسه‌ای وارث، گام‌ها و پرش‌های مسخره‌اش بندبازها را از سکه می‌انداخت. شهرتش محل به محل می‌رفت، اما حرکاتش همان‌ها بودند، حرکاتی کم و در واقع معمولی که او در چادر نیمه تاریک بارها و بارها ناچار بود تمرین کند تا سبکی را در بند نگه دارد. با ماندن در این بند از او رها می‌شد و چون بند او را در خود محصور نمی‌کرد، به او بال و پر می‌داد و به پرش‌هایش جهت می‌بخشید. همانند پر کوفتن پرنندگان مهاجر وقتی که در گرمای تابستان پرواز آغاز می‌کنند و هنوز مردد دوایر کوچکی در آسمان نقش می‌زنند.

بچه‌های محل اغلب «اسیربازی» می‌کردند. همدیگر را می‌بستند و یکبار هم سیرک بازها دختر بچه‌ای را در گودالی پیدا کردند که تا گردن با طناب بسته شده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. او را آزاد کردند و عصر همان روز مرد در بند بعد از نمایش رو به تماشاچیان حرف زد. کوتاه گفت که یک بند اگر اجازهٔ جھیدن ندهد، مسخره است. از آن به بعد نقش دلک را هم خودش اجرا کرد. علف و آفتاب، گل میخ‌های چادر که در زمین کوفته می‌شدند و باز در می‌آمدند، روستاهای نزدیک. «شما تماشاگر مرد در بند هستید!» تابستان در برابرشان قد کشید. مرد صورتش را عمیق‌تر از بالای برکه‌های ماهی در گودال‌ها فرو می‌برد و با شادمانی خود را در آینهٔ تاریک تماشا می‌کرد. خیلی نزدیک به جریان رودخانه می‌پرید و آن سطح را به همان چیزی که بود بدل می‌کرد. کسی که می‌توانست بدود پشت سر مرد در بند می‌دوید.

خیلی‌ها دلشان می‌خواست بندها را از نزدیک ببینند. به همین خاطر صاحب سیرک هر شب بعد از نمایش توضیح می‌داد که هرکس می‌خواهد قانع شود که گره‌ها سرهم بندی نشده‌اند یا طناب از جنس کش نیست خودش می‌تواند امتحان کند. مرد در بند معمولاً در میدان جلوی چادر منتظر مردم بود، می‌خندید یا جدی بود و دست‌هایش را به سمت آنها می‌گرفت. بعضی‌ها از این فرصت استفاده می‌کردند تا به چهره‌اش نگاه کنند، بعضی‌ها با جدیت طناب را می‌کشیدند، گره‌های روی غضروف‌ها را امتحان می‌کردند و می‌خواستند دقیقاً بدانند که نسبت طول‌ها به اعضای بدن چگونه است. از مرد در بند می‌پرسیدند که چطور به اینجا آمده و او با صبوری همیشه همان جواب را می‌داد که: بله، بسته شده بوده و وقتی به هوش آمده فهمیده که او را ربنده‌اند. احتمالاً وقت زیادی نداشته‌اند که طناب‌ها را درست ببندند چون برای کسی که لمس‌شان نمی‌کرد زیادی شل بودند اما اگر مجبور بودی لمس‌شان کنی، تقریباً محکم بودند. با این همه او خودش را تکان داده بود. بله او می‌گفت: مگر راهی جز این هم داشته؟

همیشه قبل از آن که دراز بکشد کمی کنار آتش می‌ماند. وقتی صاحب سیرک از او می‌پرسید چرا قصه‌های بهتری سرهم نمی‌کند، جواب می‌داد این را هم خودش سرهم نکرده است و خون به صورتش می‌دوید. بیشتر خوش داشت در سایه بماند.

تفاوتش با بقیه در این بود که حتی بعد از نمایش هم بندها را جدا نمی‌کرد. برای همین هر حرکتش ارزش دیدن داشت و مردم روستاها مدت زیادی حوالی چادرها می‌خزیدند تا شاید ببینند او چطور از کنار آتش بلند می‌شود و زیر پتویش غلت می‌زند. و وقتی آسمان روشن می‌شد سایه‌هایشان را می‌دید که دور می‌شدند.

صاحب سیرک اغلب از این حرف می‌زد که می‌شود بندها را بعد از نمایش عصرگاهی باز کرد و روز بعد دوباره آنها را بست. از بند بازها که قاعدتاً شب‌ها روی بندها نمی‌ماندند مشورت می‌گرفت اما هیچ کس آن را جدی نمی‌گرفت.

شهرت مرد دربند از آنجا بود که او هیچ وقت بندها را بر نمی‌داشت و اینکه هر بار می‌خواست خودش را بشوید مجبور بود همزمان لباس‌هایش را هم بشوید و هر وقت می‌خواست لباس‌هایش را بشوید ناچار بود خودش را هم بشوید. غیر از این هم کاری نمی‌توانست بکند، جز اینکه هر روز با همان وضع توی رودخانه بپرد. و اینکه حق نداشت زیاد دور شود مبادا جریان آب او را با خود بکشد.

صاحب سیرک می‌دانست که درماندگی مرد دربند در مواقع ضروری او را در برابر حسادت آدم‌هایش محافظت می‌کند. شاید برای همین هم عمداً می‌گذاشت سرکیف او را با لباس‌هایی که خیس به تنش چسبیده بودند و با احتیاط در حاشیه رودخانه از سنگی به سنگ دیگر دست می‌سایید تماشا کنند. وقتی هم که زنش می‌گفت حتی بهترین لباس‌ها هم به مرور زمان تاب اینقدر شسته شدن را ندارند (و لباس‌های مرد دربند هم که اصلاً مرغوب نبودند)، مختصر جواب می‌داد که این دوره گذراست. و با این حرف راه هر بهانه‌ای را می‌بست: فقط برای تابستان در نظر داریم. اما او هم یک بازیگر بود او هم منظورش جدی نبود، در واقع حتی حاضر بود شیرها و بندبازها را هم به خاطر مرد دربند از دست بدهد.

این را همان شبی که داشتند از روی آتش می‌پریدند ثابت کرد. بعدها قانع شده بود که دلیلش نه بلندی و کوتاهی روزها بلکه مرد دربند بوده است، که مثل همیشه نزدیک هُرم آتش دراز کشیده و به آنها زل زده بود. با همان لبخندی که آدم هیچ وقت نمی‌فهمید آیا فقط آتش بر صورتش نشانده بود یا نه. انگار آدم هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانست چون داستان‌هایش همیشه به لحظه بیرون آمدن از جنگل ختم می‌شدند.

اما در همین شامگاه ناگهان دو نفر از آدم‌های سیرک زیر بازوها و پاهایش را می‌گیرند و او را کاملاً نزدیک آتش می‌آورند او را این سو آن سو تاب می‌دهند در حالی که آن طرف دو نفر دیگر با بازوهای کشیده و باز ایستاده‌اند. بعد او را به سمت آنها پرتاب می‌کنند. اما آنها- آنطور که بعدها گفتند- عقب کشیده بودند تا بتوانند ضربه را بهتر تحمل کنند. مرد دربند در دامن آتش فرود آمده بود و اگر صاحب سیرک او را بغل نکرده بود و از آتش بیرون نیاورده بود تا بندهایی را که گرمای آتش پوزانده بود از او جدا کند، آتش می‌گرفت. و آنقدر مطمئن بود که همین بلا سر طناب هم می‌آمد. همه آنها را که در ماجرا دست داشتند بی‌درنگ اخراج کرد.

چند روز بعد زن صاحب سیرک از صدای آهسته قدم زدن روی علف‌ها از خواب پرید و درست سر بزن‌گاه بیرون آمد تا مانع آخرین شوخی دلفک شود، چیزی به غیر از یک قیچی همراهش نداشت. وقتی بازخواستش کردند مرتب تکرار می‌کرد که قصد جان مرد دربند را نداشته فقط می‌خواست بندها را ببرد. با دلسوزی حرف می‌زد. اما او را هم بیرون انداختند.

این تلاش‌ها مرد دربند را سر ذوق می‌آورد، هر وقت که دلش می‌خواست می‌توانست خودش را رها کند اما شاید می‌خواست چند جهش دیگر را هم فرا بگیرد. شب‌هایی که بیدار می‌ماند شعرهای بچه‌گانه‌ای به این سبک به ذهنش خطور می‌کرد: «ما با سیرک می‌آییم! ما با سیرک می‌آییم!» از ساحل دور دست صدای تماشاچی‌ها را می‌شنید که شوق رفتن به سوی خانه را بسیار کم کرده بود. رودخانه‌ای را می‌دید که می‌درخشید و شاخه‌های نورس را زیر نور ماه که از سرهای بزرگ علفزار در آمده بود و دیگر به پاییز فکر نمی‌کرد.

صاحب سیرک از خطری می‌ترسید که خواب برای مرد دربند داشت. نه به این خاطر که مدام خطراتی پیش می‌آمد به قصد آزاد ساختن او - بندبازان اخراجی یا بچه‌هایی که تحریک شده بودند- که از پس‌شان بر می‌آمد، خطر بزرگ‌تر خود مرد دربند بود که موقع خواب بندها را از یاد می‌برد و در گرگ و میش صبح با دیدنشان جا می‌خورد. با خشم می‌خواست برخیزد خود را به بالا پرتاب می‌کرد و باز زمین می‌خورد. هلهله شب پیش فروکش کرده بود. هنوز در خواب بود، گردن و سرش کاملاً رها. او نقطه مقابل یک آدم به دار آویخته بود. طناب همه جایش بود

و دور گردنش هم . باید می پاییدی که در این لحظه ها چاقویی همراهش نباشد . صاحب سیرک گاهی دم صبح همسرش را سراغ او می فرستاد . اگر می دید خوابیده روی او خم می شد و به بندها انگشت می کشید و براندازشان می کرد . طناب از گرد و خاک و رطوبت سفت شده بود . فضای میان آنها را اندازه می گرفت و غضروف های زخمی را لمس می کرد .

خیلی زود شایعات مختلفی دربارهٔ مرد دربند بر سر زبان ها افتاد . یکی می گفت خودش خودش را بسته و بعد قصهٔ آن دو دزد را سر هم کرده و این نظر حوالی آخر تابستان اوج گرفت . دیگران رنگ و لعابش را کمتر می کردند و می گفتند به خواست خودش گذاشته او را ببندند . شاید همه اش یکجور گاوبندی با صاحب سیرک بوده است . توضیحات دست و پا شکستهٔ مرد دربند ، شیوه اش که وقتی حرف به بحث های غیرمنتظره می کشید حرف را قطع می کرد ، به این شایعات دامن می زد . کسانی که هنوز ماجرای دزدها را باور داشتند مسخره می کردند . هیچ کس نمی دانست نگه داشتن مرد دربند برای مرد سیرک باز چقدر دشوار بود . چند بار گفته بود خسته شده و می خواهد برود ، قرار فقط برای همان تابستان بود .

بعدها دیگر حرفش را پیش نکشید . وقتی زن غذایش را برایش کنار رودخانه آورد و به او می گفت تا کی می خواهد دنبالش بیاید جوابی نداد . فکر نمی کرد که او به طناب ها عادت کرده باشد ، اما به فراموش نکردن شان حتی برای یک لحظه چرا - تنها عادت کردنی که این طناب ها مجالش را می دادند . از او پرسید به نظرش مسخره نیست که اینطور در بند بماند ، اما او جواب داد که به نظرش مسخره نیست . خیلی ها دنبال سیرک می رفتند : فیل ها ، ببرها و دلک ها ، پس چرا یک مرد دربند نباید می رفت . برایش از تمرین های تازه گفت ، از حرکت های تازه ای که یاد گرفته بود ، از یکجور گرفتن که موقع راندن مگس ها از صورت حیوانات به او الهام شده بود . برایش شرح داد که چطور از طناب ها جلو می زند ، که چطور خودش را تا حد ممکن جمع می کند مبادا آنها را بکشد . زن می دانست روزهایی داشته که به زحمت تکان شان می داده وقتی که صبح ها از ازابه پایین می جست و به پهلوی اسب ها ضربه می زد انگار که در خواب تکانش داده باشند . می دید که چطور ستون ها را با شتاب طی می کرد ، چقدر گریزان چوب ها را چنگ می زد و آفتاب روی صورتش را . گاهی به او گفته بود که حس می کند دیگر در بند نیست . زن به او جواب می داد اگر آماده باشد بندها را باز کند ناچار نیست خودش

را در بند احساس کند. جواب همیشگی اش این بود که هر وقت دلش بخواهد این کار را خواهد کرد.

آخر سر هم نفهمید نگران کدام بود، طناب یا مردِ دربند. اگرچه به او اطمینان داد زن باور نمی‌کرد که او بدون بند با آنها همراه شود. مگر جهیدن‌های بدون بند معنایی داشت؟ خودش بدون بندها چه بود؟ اگر طناب‌ها را برمی‌داشتند او می‌رفت، همهٔ هلهله‌ها تمام می‌شد. زن دیگر نمی‌توانست بدون آنکه شک دیگران را برانگیزد کنارش روی سنگ‌های کنار رودخانه بنشیند، می‌دانست که نزدیکی به او به بندها بستگی داشت، غروب‌ها و حرف زدن‌ها، زیرا که این حرف زدن‌ها فقط حول همان‌ها می‌چرخید. هربار که زن به مزایای بندها دقیق می‌شد، مرد شروع می‌کرد از سنگینی‌شان گفتن و اگر مرد از خوبی‌هایشان می‌گفت زن او را تحت فشار می‌گذاشت تا بندها را باز کند. این هم مثل خود تابستان تمامی نداشت.

مواقع دیگر زن از این که با حرف‌هایش این پایان را مدام نزدیک‌تر می‌کرد احساس ناآرامی می‌کرد. پیش می‌آمد که شب‌ها از خواب می‌پرید و از روی چمن‌ها به طرف جایی می‌دوید که مردِ دربند می‌خوابید. می‌خواست از او خواهش کند بندها را نگه دارد، اما او را می‌دید که همچون مرده‌ای در آنها دراز کشیده، پتو از رویش رد شده پاهایش از هم باز و بازوهایش فقط کمی از هم گشوده‌اند. لباس‌هایش از گرما و آب مندرس شده بودند اما طناب حتی ذره‌ای ساییده نشده بود. باز انگار خیالش آسوده می‌شد که او همراه سیرک خواهد آمد تا وقتی که گوشت از تنش بریزد و بند بندش از هم باز شود. صبح روز بعد با التماس بیشتر از او می‌خواست بندها را باز کند.

امیدش فقط به سرمای روزافزون بود. پاییز رسید. مدت‌ها بود دیگر نمی‌توانست با آن بندها توی رودخانه بپرد. اما اگر قبلاً بی‌تفاوت می‌ماند او آخر تابستان فکر از دست دادن بندها غمگینش می‌کرد. آوازهای کارگرانی که درو می‌کردند ترس به دلش می‌انداخت: «تابستون، تابستون داره می‌ره.» خوب می‌دانست که باید لباس‌هایش را عوض کند. باور نداشت که بشود طناب را به محض باز کردنش باز مثل قبل بست. در این زمان صاحب سیرک شروع کرد به حرف زدن راجع به اینکه امسال می‌خواهد به سوی جنوب برود.

گرما بی هیچ مقدمه‌ای به سرمای بی صدای خشک پیوست، آتش‌ها در طول روز روشن می‌ماندند. مرد دربند به محض آن که پا از ارابه بیرون می‌گذاشت سرما را زیر پاشنه‌هایش حس می‌کرد. نوک ساقه‌ها از شبنم یخ زده پوشیده بود. اسب‌ها ایستاده به خواب می‌رفتند و جانوران شکاری انگار که مترصد جهیدن در خواب، غم را در زیر پوست‌هایشان برای حمله می‌انباشتند. یکی از این روزها گرگی جوان به سمت صاحب سیرک آمد او چیزی بروز نداد مبادا کسی بترسد اما کم‌کم پای گرگ به چراگاه‌های چارپایان آن حوالی باز شد. با این که آدم اول خیال می‌کرد که هوای بد زمستانی سخت او را از دور دست‌ها به این سو کشیده سؤ‌ظن‌ها حول و حوش سیرک برخاست. صاحب سیرک به احتمال زیاد آدم‌هایش را خبردار کرده بود و دیگر نمی‌شد راز را پنهان کرد که این گرگ از کجا آمده بود. آدم‌های سیرک از شهرداران مناطق اطراف درخواست کمک برای شکار کردند اما همه‌دام‌ها بی‌فایده بود. سرانجام شروع کردند به وضوح تمام خسارت‌ها و خطر‌ها را به گردن سیرک بیندازند. تماشاچی‌ها نمی‌آمدند.

با این حال هم از سبکی وحشتناک‌شان حرکات مرد دربند در جلوی سکوه‌های نیمه خالی چیزی کاسته نشده بود. روزها خود را در زیر نقره فام کم‌جان کوبیده‌آسمان پاییزی تا بلندی‌های اطراف می‌کشید و تا هر وقت که می‌شد جایی که آفتاب از همه بیشتر می‌تابید دراز می‌کشید. خیلی زود جایی پیدا کرد که آفتاب از همه جا دیرتر سر می‌زد و وقتی آفتاب به آنجا می‌رسید با بی‌میلی تمام از روی علف‌های تُنک برمی‌خاست. وقتی که بلندی را ترک می‌کرد ناچار بود از بیشه‌کوچک حاشیه‌شیب جنوبی بگذرد و در یکی از همین عصرها دو نور سبز را دید که از پایین به سویش می‌آمدند. می‌دانست که اینها پنجره‌های کلیسا نیستند و حتی لحظه‌ای خودش را فریب نداد.

ایستاد. حیوان از میان برگ‌های روشن به سویش می‌آمد. حالا می‌توانست شبح او را تشخیص دهد، گردن، مجموعه‌فرو افتاده. اگر در بند نبود شاید برای فرار تلاش می‌کرد اما با این حال ذره‌ای ترس به دل راه نداد. آرام با بازوان آویزان ایستاد و به پوست برجسته‌نگاهی انداخت که ماهیچه‌های زیرش مثل اعضای او در زیر بند بازی می‌کردند. وقتی حیوان به سمتش خیز برداشت هنوز باور داشت که باد عصرگاهی میان او و گرگ از بندهای او اطاعت خواهد کرد.

با همان احتیاطی که مدت‌های مدید تمرین کرده بود دست به گلوی گرگ برد. ترحم نسبت به همسان در او اوج گرفت برای آن مرد ایستاده و نهفته در آن خمیده پیکر. در حرکتی که به سقوط پرنده‌ای بزرگ می‌مانست - و او حالا کاملاً مطمئن بود که پریدن تنها در شکل خاصی از دربند بودن امکان پذیر است - خود را بر روی او انداخت و او را به زمین زد. خود را چنان در حالتی از نشئگی سبک احساس می‌کرد که برتری مرگبار اعضای آزاد را که باعث شکست آدمی می‌شوند، از دست داده بود.

آزادی‌اش در این نبرد از آنجا بود که چرخش اعضایش به آزادی پلنگ‌ها، گرگ‌ها و شکوفه‌های وحشی می‌مانست که در نسیم عصرگاهی به این سو و آن سو می‌رفتند. با سر کج رو به پایین دراز کشید با پاهای عریان پنبه‌های حیوان و با دست‌هایش مجموعه‌اش را گیر انداخت.

می‌دید که نرمی برگ‌های مرطوب چطور پشت دست‌هایش را می‌نوازد که چطور حمله‌هایش بی‌هیچ تلاشی به نیرویی عظیم ختم می‌شوند که طناب‌ها هیچ‌جا مانعش نمی‌شوند.

وقتی که از بیشه بیرون آمد بارانی سبک در برابر خورشید شروع به باریدن کرد. مرد دربند کمی در حاشیه زیر درخت‌ها ماند. از پشت پرده‌های نازکی که دم به دم با ضربه‌های باد بیشتر در هم می‌تنیدند و عمیق‌تر به پایین محل اتراق و رودخانه، مراتع و چشمه‌سارها و مکان‌هایی که از آنها عبور کرده بودند نگاه کرد. این خیال به سرش زد که حتماً با آنها به جنوب کوچ کند. آرام خندید. خلاف هر منطقی بود. لباس‌هایش دیگر چندان تاب خراش‌های طناب را نداشتند حتی اگر به غضروف‌هایش اعتماد داشت که از پینه‌هایی پوشیده بودند که با حرکاتی خاص می‌ترکیدند و خون می‌افتانند.

زن به صاحب سیرک پیشنهاد کرد که خبر مرگ حیوان را بدون اسم آوردن از مرد دربند اعلام کند. آنها حتی یکبار هم در آن هلهله عظیم چنین روزی به ذهنشان خطور نمی‌کرد و حالا هم در اوج خشم‌شان، حالا که هوا واقعاً سرد شده بود حتی کمتر باور می‌کردند. در نهایت به این شک نمی‌کردند که او گرگ را از پا در آورده، بیشتر شک‌شان در این بود که شاید گرگ همان روز که عده‌ای از

بچه‌ها موقع بازی دیده بودندش از پای درآمده باشد. صاحب سیرک که صاحب گرگ‌های زیادی بود به راحتی می‌توانست یک پوست به نرده‌ها آویزان کند و ورود آزاد اعلام کند. اما او نمی‌خواست مانع خودش شود. مدام به این فکر می‌کرد که اعلام چنین کاری همان درخشش تابستان را در پی خواهد داشت.

مرد در بند آن شب نامطمئن حرکت می‌کرد، در یکی از پرش‌های لغزید و روی زمین افتاد. همان وقت که تلاش می‌کرد سر پا بایستد پچیچه و فریاد تمسخر را از بالای سرش شنید که بسیار شبیه جیغ‌های پرنده‌ها موقع صبح بود. و مثل چند باری در تابستان گذشته خواست به سرعت بالا بپرد اما طناب را محکم کشید و باز افتاد. بی حرکت ماند تا آرامشش را بازیابد و سر و صدایی را شنید که رفته رفته بلندتر می‌شد: «چطور آن گرگ را از پا در آوردی؟ ای مرد در بند!» فکر کرد شاید حق داشته باشند اینقدر خشمگین شوند. یک سیرک در این وقت سال، یک مرد در بند، گرگی در مقابل و حالا این پایان. عده‌ای بودند که بر ضد هم عمل می‌کردند اما خیلی از تماشاچی‌ها خیال می‌کردند این کار شوخی بسیار نابه جایی است. وقتی که مرد بندی دوباره روی پاهایش ایستاد هیاهو آنقدر بالا گرفته بود که دیگر صداهای منفرد را تشخیص نمی‌داد.

می‌دید که دور تا دورش بالا و پایین می‌پرند، مثل برگ‌های چروکیده بیشه‌ها در گردباد اطراف دره‌ای که در میانش هنوز آرامش حکمفرما بود. به سپیده دم طلایی رنگ روزهای پیش فکر کرد و حالش گرفت از این نور گورستانی. روی همه چیز که امشب اینقدر همه جا را مثل علف پرده کرده بود، در برابر آذین طلایی رنگی که پرهیزگاران بر تمثال‌های تیره قدیمی می‌آویختند در برابر این هرزگی.

آنها توقع داشتند که نبرد با گرگ را تکرار کند. مرد در بند توضیح داد که چنین مبارزه‌ای جزء برنامه‌های سیرک نیست و صاحب سیرک فریاد زد آن حیوانات را نگه نمی‌دارد که بگذارند جانشان را جلوی چشم تماشاچی‌ها بگیرند. اما آنها به موانع یورش آورده بودند و به سمت قفس‌ها دویده بودند. زن از میان سکوها به سمت خروجی چادر می‌دوید و موفق شد از سمت دیگر به آن برسد. نگهبانی را که مجبور به باز کردن آن در کرده بودند به گوشه‌ای پرتاب کرد اما تماشاچیان او را به عقب کشیدند طوری که دیگر نتوانست نرده‌ها را باز کند.

«تو همان زنی نیستی که تمام تابستان با او کنار رودخانه دراز می‌کشیدی؟»
چطور تو را در آغوش می‌گیرد؟ زن فریاد می‌کشد که نباید حرف‌های مرد را باور
کنند اگر می‌خواستند حرف‌هایش را باور کنند اصلاً لیاقت مرد در بند را نداشتند و
همان دلک‌های نقاشی شده برایشان کافی بود.

به ذهن مرد در بند خطور کرد که انگار از ماه می‌گذشته چشم به راه چنین
قهقهه‌هایی بوده است. چیزی که تمام تابستان آنقدر عطر خوشی داشت حالا
طعم گندیدگی می‌داد. اما اگر آنها چنین توقعی داشتند همین امشب با تمام
حیوانات سیرک انجامش می‌داد. هیچ وقت خودش را با این بندها اینقدر تنها
احساس نکرده بود.

زن را که راه را بر او بسته بود آرام به کنار هل داد. خداوندا، شاید با آنها به جنوب
کوچ می‌کرد. در آستانه در باز ایستاد و حیوان را دید که خیز برداشته یک جانور
جوان قوی و پشت سرش صدای صاحب سیرک را شنید که به خاطر از دست دادن
گِرها شکوه می‌کرد. دست می‌زد تا حیوان را تحریک کند و وقتی به قدر کافی
نزدیک آمد رویش را برگرداند تا در نرده‌ها را ببندد چشم به صورت زن دوخت.
ناگهان به یاد هشدار صاحب سیرک افتاد که هر کس را با شیئی نزدیکی مرد
در بند ببیند او را به قصد قتل متهم می‌کند. در همین لحظه تیغ را روی دستش
حس کرد، سرد بود مثل آب رودخانه در پاییز که هفته پیش به سختی تحملش
کرده بود. طناب از یک طرف بدنش به پایین لغزید زن را به عقب زد در حالی که
می‌کوشید از سمت دیگرش آن را پاره کند، اما حرکاتش بی‌هدف بود. آیا به اندازه
کافی در برابر آزاد کنندگانش محتاط بود در برابر این همدلی که می‌خواست درازای
رهاییش چیزی را بستاند. خیلی کنار رودخانه دراز کشیده بود؟ کاش زن طنابش
را به جای این لحظه جایی دیگر گشوده بود.

درون قفس ایستاده بود در حالی که طناب‌ها را مثل باقی مانده‌های پوست
مار پیش روی خود پاره می‌کرد. از دیدن تماشای‌هایی که از دور و برش کنار
می‌رفتند حال خوشی به او دست داد. آیا آنها می‌دانستند که انتخاب دیگری
ندارد؟ و آیا حالا یک مبارزه حداقل‌ها را اثبات کرده بود؟ در این لحظه به نظرش
رسید که همه چیز غرق خون است. ناگهان احساس ضعف کرد.

طناب‌هایی که مثل بافه‌ای شبیه دام جلوی پاهای گرگ افتاده بود او را بیشتر از ورود غریبه‌ای به قفسش خشمگین کرده بود. خودش را برای پرش آماده کرد. مرد تلو تلو خورد و اسلحه‌ای را که به دیوار آویزان بود چنگ زد. قبل از آنکه کسی بتواند مانعش شود میان چشم‌های گرگ شلیک کرد. گرگ روی دو پا به عقب جست و موقع افتادن او را لمس کرد.

در مسیرش به سمت رودخانه صدای قدم‌های کسانی را که پشت سرش شتابان می‌آمدند می‌شنید، تماشای‌ها، بندبازها، صاحب سیرک و بلندترین صدا، صدای قدم‌های زن بود. خود را میان دسته‌ای علف پنهان کرد و آنها را دید که از کنارش رد شدند و بعد از مدتی آرام از حوالی اردوگاه برگشتند. ماه بر روی علفزار می‌تابید، چمنزار در این نور، رنگ بالندگی و مرگ را همزمان در خود داشت.

وقتی به رودخانه رسید خشمش فروکش کرد. در گرگ و میش صبح به نظرش رسید که رودخانه تکه‌های یخ با خود دارد انگار در آن سو در دشت، برفی باریده بود که در یاد می‌ماند.

فرمان گشوده —————

خیلی وقت بود از فرماندهی هیچ فرمانی نرسیده بود و به نظر می آمد از زمستان جان سالم به در می برند. درغرش های اطراف، آخرین توت ها از بوته ها می افتادند و در میان جلبک ها می گنیدند. پست های نگهبانی تعلیق شده سرگردان به کاکل درخت ها چسبیده بودند و افتادن سایه ها را زیر نظر داشتند. دشمن آن طرف رودخانه بود و حمله نمی کرد. در عوض سایه ها عصر به عصر بلندتر می شدند و مه ها، صبح به صبح سنگین تر از پایین دست برمی خاستند. در بین جوان های داوطلب ارتش دفاعی عده ای بودند که از آفتاب و مهتاب دل سیری داشتند و بزرگ شدن خود را در این شیوه جنگی احساس نمی کردند. مصمم بودند حتی اگر دستوری نرسد قبل از بارش برف حمله کنند.

به همین خاطر یکی شان که در یکی از روزهای بعد از طرف فرماندهان گروهان با پیغامی پیش فرمانده فرستاده شد دلش گواهی بد می داد. می دانست حتی با همه بی توجهی شان اگر پای شورش به میان می آمد شوخی سرشان نمی شد. بعضی از سؤال هایی که بعد از تسلیم پیغام به فرمانده از او شده بود باعث شد فکر کند مسئله بازجویی در میان بوده و احساس ناامنی بیشتری کرد.

تعجبش وقتی بیشتر شد که بعد از مدت زیادی انتظار یک فرمان نظامی و یک

دستور به او تحویل دادند مبنی بر این که آن را قبل از فرارسیدن شب به گروهان برگرداند. به او ابلاغ کردند که از کوتاه‌ترین مسیر برود. برایش روی یک نقشه محل‌های مورد نظر را مشخص کردند. علی‌رغم میلش به او یک محافظ دادند. از لای پنجرهٔ باز، ابتدای راهی را که باید می‌گرفت و می‌رفت دید، روبرویش. راه کج و معوج از میان تُنکای درختان می‌گذشت و به بازیگوشی میان بوته‌های فندق گم می‌شد. دوباره احتیاط را اکیداً به او گوشزد کردند. بعد از آن بلافاصله راهی شدند.

کمی از ظهر گذشته بود. سایه‌های ابرها مثل چرنده‌ها از روی علف‌ها در عبور بودند و گله‌گله بی‌خیال در بیشه زار محو می‌شدند. راه بد بود و بعضی جاها اصلاً ماشین رو نبود. شاخه‌های پایین دست در هم تنیده پیش می‌آمدند. به محض آنکه راننده سرعت بیشتری می‌گرفت شاخه‌هایشان در چشم مردها فرو می‌رفت. جنگل انگار چشم به راه هیزم شکن‌ها بود و رودخانه هم که اینجا و آنجا از جاهایی که درخت‌ها را بریده بودند در سرازیری دیده می‌شد از همه جا بی‌خبر سر راه بود. چوب‌های خرد شده برستیخ موج‌ها در زیر آفتاب می‌درخشیدند. در طبیعت هیچ چیز را به پیشیزی نمی‌گرفت.

عجله داشتند از میان فضاها بین درخت‌های بریده‌ای بگذرند که مدام از بین شاخه‌ها سر بر می‌آوردند و با نگاهی دوخته به اعماق خود در برابر نگاه‌هایی که از اعماق می‌آمدند نمایان می‌شدند. راننده ماشین را از روی ریشه‌ها می‌جهاند و هر از گاهی به سمت مردی که حکم را داشت بر می‌گشت گویا برای حصول اطمینان از وجود محموله. این کارش مرد دیگر را دلخور کرد و بی‌اعتمادی کارفرمایش را بر او مسجل ساخت. مگر در این پیام چه بود؟ شاید این بود که صبح زود یکی از پست‌های دور دست تر تحرکاتی را آن طرف رودخانه متوجه شده بود. البته اینجور شایعات همیشه بودند و امکان داشت که ستاد فرماندهی آنها را برای امنیت خاطر افراد ساخته باشد. این امکان هم بود که صدور فرمان یک مانور و اعتمادی که به او شده بود ساختگی باشد. اگر هم خبر غیر مترقبه‌ای را داده باشند حتماً مربوط به محتوای نامه بود. با خودش گفت که بهتر است تا وقتی در مسیر مورد نظر هستند از فحوای نامه باخبر شود. اگر هم سین جیم می‌شد توضیحی در همین مایه‌ها می‌داد. با انگشت دنبال نامه گشت و لاک و مهر آن را لمس کرد. اشتیاقش به باز کردن نامه مثل تبی در نورکم، بالا گرفت.

برای اینکه فرصتی به دست بیاورد از مرد دیگر خواست جایش را به او بدهد. وقتی که او رانندگی می‌کرد آرامش وجود مرد را فراگرفت. ساعت‌ها می‌شد که جنگل را ترک نکرده بودند. جای جای مسیر انباشته از سنگریزه بود که ناشی از مسدود کردن مصنوعی مسیر بود و حکایت از نزدیک شدن به هدف داشت. این نزدیکی جویباری از بردباری را در مرد به جریان انداخت، شاید که مانع می‌شد مهر را باز کند. آرام و مطمئن می‌راند، اما در حالی که در محلی، راه مثل یک جنون آنی به قصد خودکشی رو به پایین سراریز شد و آنها بی هیچ آسیبی جان به در بردند کمی بعد از آن ماشین شان در جایی باتلاقی فرو رفت و از حرکت ایستاد. موتور از کار افتاده بود، هیاهوی پرنده‌ها باعث می‌شد سکوت بعد از آن عمیق‌تر به نظر برسد. سرخس‌ها تمام دور و برشان را پر کرده بودند. ماشین را بیرون کشیدند. پسر جوان تقاضا کرد مشکل دیگری را که هنوز پیش رویشان بود حل کند. وقتی او زیر ماشین بود، مرد بدون هیچ تأملی پاکت حکم را با دندان پاره کرد. حتی به خودش زحمت نداد که به مهر آسیب نزند. ایستاده خودش را روی ماشین خم کرد و آن را خواند. حکم تیرباران خودش بود.

موفق شد قبل از آنکه آن نفر دیگر سرش را از زیر ماشین بیرون بیاورد حکم را توی جیب بغلش بچپاند. «همه چیز رو به راه است!» با خوشحالی این را گفت. بعد پرسید که آیا باید بقیه راه را هم براند. بله، بهتر بود او براند. در حالی که موتور را روشن می‌کرد مرد فکر کرد شاید بهتر باشد همین حالا موقع رانندگی به او شلیک کند. دیگر شکی برایش نمانده بود که همراهش اسکورت اوست.

راه به عمیق‌ترین جایش رسیده بود، انگار از سقوط ناگهانی پشیمان بود و به ملایمت بالا می‌رفت. مرد فکر کرد روح یک آدم خودکشی کرده که فرشته‌ها آن را بردوش می‌کشند. اما آنها او را به پای محاکمه می‌بردند، انگار چیزی که حق مسلم به شمار می‌رفت همچون گناه نمایان می‌شد. عمل بدون دستور بود. چیزی که متعجبش می‌کرد زحمتی بود که آنها به خاطر او به خودشان می‌دادند.

در فروافتادن تاریکی، شب مرد دیگر را در برابر خود می‌دید، جمجمه‌اش، موهایش، حرکاتش، بازوهایش - نوعی قطعیت خطوط که حتی از چشم خودش پنهان بود. خطوط مرد آگاه، به تاریکی پیوستند.

راننده رویش را به سمت او برگرداند و گفت: «شب آرامی پیش رو داریم!»
 لوذگی محض بود اما انگار نزدیکی به هدف او را پر حرف کرده بود و بدون آنکه
 منتظر جواب باشد به پیش می‌راند: «اگر خوب پیش برویم!» مرد کلت کمری را
 از غلاف در آورد. جنگل آنقدر تاریک بود که آدم فکر می‌کرد شب به آنجا شبیخون
 زده است. راننده گفت: «بچی‌ها همیشه مجبور بودم از مدرسه تا خانه را از وسط
 جنگل بروم، اگر عصر بود بلند آواز می‌خواندم. آن وقت‌ها...»

سریع‌تر از حد انتظار به آخرین محوطه بی‌درخت رسیده بودند. مرد با خود فکر
 کرد وقتی از آنجا عبور کنیم دوباره جنگل متراکم می‌شود چون جنگل از آنجا به بعد
 قبل از دهکده سوخته‌ای که پایگاه در آن است باز می‌شود. اما این آخرین منطقه
 بی‌درخت گسترده‌تر از همه قبلی‌ها بود، رودخانه از نزدیکی گسترده‌تری رو به بالا
 می‌درخشید. تار عنکبوت واره‌ای از نور ماه تا بالای منطقه بی‌درختی که خود را تا
 ستیغ بالا کشیده بود قرار داشت. راه از جای چرخ ارابه‌های گاوکش که روزگاری بر
 آن رفته بودند چروک افتاده بود. چروک‌های خشک شده در نور ماه شبیه درون
 نقاب مردگان بود. حتی برای کسی که در منطقه بی‌درخت رو به رودخانه پایین را
 نگاه می‌کرد مسلم بود که زمین ردّ چهره‌ای بیگانه را بر خود دارد.

مرد کلت کمری را مقابل خودش روی زانوهایش نگه داشت. وقتی اولین
 صدای شلیک بلند شد حس کرد که او را بر خلاف میلش از پای در آورده است.
 اما اگر او جلوی چشم‌هایش گلوله خورده بود پس روحش باید حضور مقتدری
 می‌داشت چرا که با سرعت بیشتری به راندن ادامه داد. نسبتاً زمان زیادی طول
 کشید تا تشخیص داد که خودش مورد اصابت قرار گرفته بود. کلت دستش را قطع
 کرده بود، بازویش به پایین آویزان شده بود. قبل از آنکه دوباره به جنگل برسند
 شلیک‌های زیادی شد بدون آنکه به هدف بخورد.

روحی که جلویش بود صورت خوشحالش را رو به مرد برگرداند و گفت: «اینجا
 شانس آوردیم، این منطقه بی‌درخت زیر نظر بوده!» - مرد گفت: «نگه دارید!»
 جوان جواب داد: «اینجا نه! آن پایین‌تر!» - مرد مردّد گفت: «من تیر خورده‌ام!»
 دیگری بی‌آنکه رویش را برگرداند چند قدم دیگر به پیش راند بعد ناگهان نگه
 داشت. موفق شد زخم را ببندد و خونریزی را بند بیاورد. بعد تنها کلمات دلگرم
 کننده‌ای را که بلد بود گفت: «به زودی به مقصد می‌رسیم!» مرد فکر کرد: «به

مرد زخمی قول مرگ می دهند.» گفت: «صبر کنید!» مرد جوان پرسید: «چیزی شده؟» مرد جواب داد: «فرمان» و دست چپش را توی جیب بغل برد. در لحظه عمیق ترین تردید به شکل تازه‌ای از کلمات آگاه شده بود. در حکم آمده بود تیرباران آورنده نامه. هیچ نامی در آنجا نبود.

مرد گفت: «یونیفورم من پراز خون شده. مسئولیت فرمان بر عهده شما باشد.» اگر دیگری از پذیرش فرمان سرباز می زد، همه چیز معلوم می شد. بعد از چند لحظه سکوت حس کرد که نامه از دستش گرفته شد. دیگری گفت: «اطاعت!»

نیم ساعت آخر به سکوت گذشت. زمان و راه به گره‌هایی می مانستند که یکدیگر را می دریدند، گوسفندان بر مراتع پرشکوه در امان هستند اما همین مراتع پرشکوه خود به سان قربانگاه نمایان می شوند.

جایی که قرارگاه برپا بود، دهکده‌ای بود شامل پنج خانه که در خلال درگیری‌های پراکنده اخیر سه تایشان در آتش سوخته بودند. روشنایی حیاط‌های سالم نشان می دادند که شب هنوز نجابت عصر را نیالوده است. دور تا دور محل در محاصره جنگل بود. چمن‌ها پا خورده و له شده بودند و توپ‌ها و ماشین‌ها یکدست شان کرده بودند. توده‌های چوبی با سیم بسته شده محل را در حوالی جنگل محصور می کردند.

راننده در جواب پست نگهبانی که پرسید چه چیزی به همراه دارد می گفت: «یک زخمی و یک فرمان!» دور میدان چرخیدند. مرد در حالی که سعی می کرد خودش را راست کند فکر کرد که این محل در تمام دنیا هیچ شباهتی به هدف نداشت. همه بیشتر به مبداء می مانستند. صدایی شنید که می پرسید: «به هوش است؟» و چشم‌هایش را بسته نگه داشت. مسئله این بود که می خواست زمان بخرد.

و پیش از آنکه چیزی معلوم شود نیرویی تازه یافت و تجهیزاتی که فرارش را آسان می کردند از نظر گذراند. به محض اینکه او را از توی ماشین بلند کردند به بازوهایشان آویخت.

او را به یکی از خانه‌های آن طرف حیاط بردند که در آن یک چاه با دلو قرار

داشت. دو سنگ دور و برش بو می کشیدند. زخمش درد می کرد. در اتاقی توی طبقه همکف او را روی نیمکت گذاشتند. اینجا هیچ چراغی روشن نبود. پنجره ها را باز گذاشته بودند. راننده گفت: «همینطور از او مراقبت کنید! نمی خواهم هیچ فرصتی را از دست بدهم.»

مرد انتظار داشت که در این لحظه دست هایش را ببندند، اما وقتی محتاطانه پلک هایش را بلند کرد دید که تنه است.

شاید رفته بودند وسایل بستن زخم را بیاورند. توی خانه هیاهویی از آمد و رفت بود، درها باز می شدند، صداهایی برمی خاست اما اینها همه صدای خفه او را در خودش داشت و مثل صدای جیغ پرنده ها آن سکوتی را که در او برمی خاست بلندتر می کرد. مرد پیش خود فکر کرد اینها برای چیست؟ و وقتی بعد از چند دقیقه هیچ کس نیامد شروع به سنجیدن امکان فرار سریع کرد. به پست های نگهبانی می گفت که برای رساندن پیغامی تازه برای فرمانده مامور شده است. مدارک شناسایی پیشش بود. اگر سریع دست به کار می شد کسی بویی نمی برد.

از جایش برخاست اما وقتی اوج ضعفی را که باید بر آن غلبه می کرد فهمید، جا خورد. پاهایش را بی صبرانه روی زمین گذاشت خودش را بلند کرد اما نتوانست سرپا بایستند. دوباره نشست و بار دوم مصمم تر کوشش کرد. این بار پانسمان اضطراری که مرد دیگر انجام داده بود پاره شد و زخم از هم شکافت. زخم با خودش خشم یک آرزوی فروخورده را باز کرد. حس می کرد که خون چطور پیراهنش را آغشته و چوب نیمکتی که روی آن افتاده بود را خیس می کرد. از پنجره بر فراز دیوارهای دوغاب زده حیاط، آسمان را می دید. صدای فرود آمدن سُم ها از دروازه آمد، اسب ها را به اصطبل ها می بردند. جنب و جوش ها در خانه بالا گرفته بود، سرو صداهای بیشتر شده بود، انگار که اتفاق غیرمنتظره ای پیش آمده باشد. خودش را از لبه پنجره بالا کشید و دوباره به پایین سر خورد. فریاد کشید اما هیچ کس صدایش را نمی شنید. او را از یاد برده بودند.

در حالی که آنجا افتاده بود سرکشی جایش را به نوعی شوخ طبعی آمیخته به تردید داد. آن خونریزی در نظرش مثل جیم شدن از لای در بسته بود، یک جور عبور از تمام پست های نگهبانی. اتاق که فقط به واسطه روشنی برف وار دیوار روبه رو

نور می‌گرفت خود را به صورت یک وضعیت آشکار می‌نمود. و آیا این ناب‌ترین وضعیت‌ها نبود، رهاشدگی و کنش شَرّه کردن خون؟ از آنجا که او این کنش را به خودش فراخوانده بود و نه محض خاطر دفاع، پس حالا این محاکمه‌ای که در او جریان داشت، درست بود. حالا که از ایستادن بر سر مرز جاننش به لب رسیده بود معنایش رهایی بود.

دردوردست گلوله‌هایی شلیک می‌شد. مرد چشم‌هایش را باز کرد و به یاد آورد. ارائهٔ حکم به مقام بعدی بی‌معنا شده بود. آنها داشتند به یکدیگر شلیک می‌کردند در حالی که او اینجا دراز کشیده بود و خونریزی داشت. آنها داشتند پیشروی می‌کردند میان الوارهای خانه‌های سوخته، شاید چشم‌هایش را بسته بودند. فقط دهانش از تعجب هنوز نیمه باز بود، اسلحه‌ها را آماده می‌کردند، هدف می‌گرفتند، توجه...

وقتی به خودش آمد حس کرد که زخم‌هایش پانسمان شده‌اند. آن را خدمتی بی‌فایده تلقی کرد که فرشتگان در حق مردی زخمی انجام داده‌اند، برای شفقتی که دیر هنگام بود. رو به مرد راننده که رویش خم شده بود گفت: «باز اینجا همدیگر را دیدیم!» تازه وقتی که متوجه یکی از افسران ستاد ارتش که کنار پایهٔ تخت ایستاده بود شد، با ترس فهمید که هنوز نمرده است.

گفت: «حکم!» «چه اتفاقی برای حکم افتاده است؟»
افسر جواب داد: «به خاطر تیر خوردن آسیب دیده اما هنوز قابل خواندن است.»
مرد گفت: «باید آن را می‌رساندم!»
راننده حرفش را قطع کرد: «به موقع رسیدیم! آن طرف رودخانه حمله را شروع کرده‌اند.»
«این آخرین خبر خوبی بود که باید منتظرش می‌ماندیم.»

مرد ستاد برگشت که برود. در دهانهٔ در بار دیگر برگشت و فقط برای این که چیزی گفته باشد گفت: «شانس آوردید که ساختار حکم را نمی‌دانستید. ما رمز عجیبی برای شروع عملیات داشتیم.»

زندگینامه، آثار و جوایز ایلزه آیشینگر

ایلزه آیشینگر متولد اول نوامبر سال ۱۹۲۱ در وین حاصل ازدواج مادری یهودی و پدری غیر یهودی بود. خواهر دوقلویی به نام هلگا داشت. مادرش پزشک بود و پدرش به حرفه آموزگاری اشتغال داشت. همزمان با اوج گیری حکومت نازی ها در آلمان و گسترش افکار ضدیهودی و قوانین نژادی، پدر به سبب ترس از محدودیت ها و موانعی که ممکن بود پیشرفت های شغلی او را به خاطر ازدواج با زنی یهودی به مخاطره بیندازد از همسرش جدا شد.

ایلزه آیشینگر کودکیش را در شهر لینز و بعدها در اُیهوت عمدتاً با مادربزرگ و پدربزرگ یهودی خود به سر برد.

در سال ۱۹۳۹ خواهرش هلگا توانست با یک گروه فعال در عرصه انتقال کودکان یهودی، به انگلستان بگریزد. ولی کوشش ایلزه و دیگر اعضای خانواده با شکست روبه رو شد. با آغاز جنگ، مادرش شغل خود را به عنوان پزشک مدرسه از دست داد. پدربزرگ، مادربزرگ و خواهر و برادران مادرش به اردوگاه های کار اجباری فرستاده شدند و در آنجا جان سپردند. مادرش به خاطر سرپرستی از کودکی «نیمه آریایی» که زیر سن قانونی بود تحت تعقیب قرار نگرفت. پس از رسیدن ایلزه به سن قانونی زندگی مادر در مخاطره قرار داشت و از این پس ایلزه بود که مادر را

مخفی نگه می‌داشت. این زن جوان به دلیل پنهان کردن مادر در ترسی دائمی از پیدا شدن و تبعید در انزوا و طرد شدگی روزگار می‌سپرد و به عنوان یک نیمه یهودی از حق تحصیل در دانشگاه نیز محروم بود. جدایی از خواهر، تبعید و مرگ خویشاوندان، تحقیر، آزار و وحشت دوران جنگ، جهان حسی آیشینگر را به کابوسی دائمی پیوند زد.

ایلزه آیشینگر و مادرش سرانجام به سلامت از جنگ جان به در بردند. پس از جنگ او توانست تحصیل در رشته پزشکی را آغاز کند که آن را پس از پنج ترم نیمه‌کاره رها کرد تا بزرگ‌ترین و تنها رمان خود یعنی «امید بزرگتر» را به نگارش در آورد که در سال ۱۹۴۸ منتشر شد. محور اصلی این رمان زندگی کودکان یهودی در زمان نازی‌ها بود و ستاره داوود نه بهانه‌ای برای ترس که نشانه‌ای برای امید به همه چیز، «زندگی و مرگ»، پذیرش رنج‌ها و جسارت رویارویی با ترس بود.

او در سال ۱۹۵۱ به گروه ۴۷ پیوست که هدفش سوق دادن جامعه پس از جنگ به سوی دموکراسی بود. ایلزه آیشینگر در سال ۱۹۵۲ موفق به دریافت جایزه این گروه برای داستان «قصه آینه» شد. او در همین گروه با همسرش گونتر آیش شاعر و نخستین برنده جایزه این گروه آشنا شد و حاصل ازدواجشان دو فرزند بود.

نوشته‌های ایلزه آیشینگر سرشار از تصویرهایی ناگشوده و پر رمز و راز از احساس «بیگانگی» و «طرد شدگی» و در عین حال گاهی در برگرفته احساسی ژرف برای دل بستن به «امید» و «مسئولیت‌پذیری» هستند.

ایلزه آیشینگر در شمار برجسته‌ترین نویسندگان زن در حوزه ادبیات پس از جنگ شناخته می‌شود. او در آثارش خود را وقف پرسش پیرامون شرایط بنیادین هستی انسان کرده و عمیقاً به مسئله شکیبایی و مسئولیت می‌پردازد.

آفریده‌های ادبی ایلزه آیشینگر تحت تأثیر وقفه‌ها و سکون‌ها و چاپ‌های نامنظمی قرار گرفتند که با مرگ پسرش در پی یک حادثه در سال ۱۹۹۸ به انزوا و گوشه‌گیری بیشتر او منجر شد.

ایلزه آیشینگر در تاریخ یازده نوامبر ۲۰۱۶ در سن ۹۵ سالگی چشم از جهان فرو بست.

در شمار آثار ایلزه آیشینگر می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- در باب زمانی اندک - صحنه‌ها و گفتگوها ۱۹۵۷
- دیدار در خانه کشیش / دکمه‌ها (نمایش رادیویی) ۱۹۶۱
- جایی که زندگی می‌کنم (داستان‌ها، اشعار، گفتگوها) ۱۹۶۳
- الیزا، الیزا (مجموعه داستان) ۱۹۶۵
- آئوکلند (چهار نمایش رادیویی) ۱۹۶۹
- کلمات بد (مجموعه داستان) ۱۹۷۶
- توصیه پیشکشی (داستان) ۱۹۷۸
- من و زبان من (مجموعه داستان) ۱۹۷۸
- مجموعه پاورقی‌ها تحت عنوان «سفرهای باورنکردنی» ۲۰۰۵
- هیچ نباید بماند (مجموعه مصاحبه‌ها) ۲۰۱۱

فهرست برگزیده جوایز

- جایزه ادبی گروه ۴۷ در سال ۱۹۵۲
- جایزه کارل ایمرمن شهر دوسلدورف ۱۹۵۵
- جایزه ادبی شهر برمن ۱۹۵۷
- جایزه ادبی آکادمی هنرهای زیبای بایرن ۱۹۹۱/۱۹۶۱
- جایزه فرانس کافکا ۱۹۸۳
- جایزه بزرگ ادبیات اتریش ۱۹۹۵

Der Gefesselte

Erzählungen
(1948-1952)

Ilse Aichinger

Shahnaz Nasrolahi